



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بی‌گه بود و ترسیدم  
جوابم داد کای زیرک بگاہت نیز هم دیدم

بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده  
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم

بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگریده‌ست  
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگریدیم

بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران  
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم

چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستند  
تو را هم متهم کردند و من پیمانہ دزدیدم

بگفتم روز بی‌گاہ است و بس ره دور گفتا رو  
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم

به گاہ و بی‌گاہ عالم چه باشد پیش این قدرت  
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم

اگر عقل خلائق را همه بر همدگر بندی  
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۴۱۹

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس  
رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنه ابله ای پسر  
بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست  
ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست  
 ابلهی کو واله و حیران هوست

ابلهان اند آن زنان دست بر  
 از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
 عقلها باری از آن سویست کویست

عقلها آن سو فرستاده عقول  
 مانده این سو که نه معشوقست گول

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۵۳۳

همچو مجنون اند و چون ناقه‌ش یقین  
 می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

میل مجنون پیش آن لیلی روان  
 میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی  
 ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک پر بودش بدن  
 می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنک او باشد مراقب عقل بود  
 عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست  
 چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ  
 رو سپس کردی به کره بی‌درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا  
 کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها  
 ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم  
ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار  
کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن  
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای  
تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها  
در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن  
پس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها  
همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال  
مانده‌ام در ره ز شسست شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر  
سیر گشتم زین سواری سیرسیر

سرنگون خود را از اشتر در فکند  
گفت سوزیدم ز غم تا چندچند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ  
خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر  
که ماخلل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست  
از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گو شوم  
در خم چوگانش غلطان می‌روم

زین کند نفرین حکیم خوشدهن  
بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود  
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق  
غلط غلطان در خم چوگان عشق